

هر چه سریعتر به خانه برگرد

هر چه سریعتر به خانه برگرد

مرتضی عبدی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: عبدی، مرتضی
عنوان و نام‌پدیدآور	: هر چه سریعتر به خانه برگرد / مرتضی عبدی
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ۳۷۸ ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۱۵ - ۰
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۹۳ ۴۷۳۰۴/ب PIR۸۳۵۴
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۴۹۴۷۳۳

به استوار پدرم و مهربان مادرم تقدیم که
جغرافیای افکارم از شیرهی جان آنها پی
ریخته شد.
و در آخر به دختران میهنم که نجابتشان
مرا به نوشتن واداشت.

نشر آرینا

خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶
امور شهرستان‌ها: ۲۷ و ۲۶ ۶۶۹۶۷۰

هر چه سریعتر به خانه برگرد

مرتضی عبدی

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: آریتا نوری

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال، صحافی: تیرگان

مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری

حق چاپ محفوظ است.

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۶۸۹۳ - ۱۵ - ۰

به نام خداوند

فصل یکم

دستم را گذاشتم روی شانۀ اش و گفتم: تو فقط قشنگ حرف می‌زنی. با چیزایی که میگی خیلی فرق داری. کاش فقط یه ذره شبیه حرفای قشنگت بودی. کمی خیره به چشم‌هایم نگاه کرد. سکوت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. ترسیدم. از اینکه چیزی نگفت ترسیدم. منتظر شدم ببینم از دهانش چه کلامی خارج می‌شود. دستم را از شانۀ اش پس زد و گفت: تو هم فقط حرف می‌زنی. فکر نمی‌کنی ببینی معنی حرفی که می‌زنی چیه. بعد با همان آرامش خاص خودش بدون اینکه نشانی از عصبانیت داشته باشد دمپایی آبی روفرشی اش را پوشید و به سمت حیاط رفت. در را پشت سرش نکوبید. خیلی آرام در را بست و رفت و نشست روی پله‌های ورودی ساختمان و زل زد به باغچه‌ی بی‌جان گرفتار پاییز. از پنجره که نگاهش می‌کردم دیر به دیر بخار محوی از دهانش خارج می‌شد به خاطر سوزکم جان هوای پاییز. کاری نمی‌کرد و تنها زل زده بود به جایی که از پنجره نمی‌دیدم دقیقاً کجاست.

فقط محدود شده بود به سلام و شام چی بذاریم و هوا چه سرده امشب. اغلب در سکوت بود. دائم می خواند و می نوشت. بیشتر داستان و شعر. فکر می کنم بعد از خواندن داستان استخوانهای خوک نوشته‌ی مستور اینطور شد. بیشتر خواند و کمتر حرف زد. شبی هم میان شام خوردنمان گفت: می ترسم مهلا! از اینکه یه روز نباشم و چند نسل بعد از من اصلا یادشون نیاد مژده‌ای هم بوده. از اینکه مثل عکسهای تو کتاب درسی نوه‌هام روی عکسم سبیل بکشن و بهم بخندن می ترسم! بعد بدون اینکه شام بخورد به حیاط رفت و تا دیر وقت چیزهایی نوشت زیر چراغ و در تاریکی شب. بعد از آن شب چند شب یکبار بالهای شکسته‌ی جبران خلیل را برای چندمین بار می خواند و سرش را میان خواندن کتاب بین دستانش می گرفت. هر چه خواند بیشتر به خودش فرو می رفت و من بیشتر می ترسیدم. تا جایی که یادم می آید ما هر دو از نوجوانی شدیداً شوق کتاب خواندن داشتیم اما نه اعتیاد به خواندن. مژده معتاد شده بود به خواندن کتاب و به چشم من شبیه غریقی بود که با خواندن هر کتاب دست و پایی برای غرق نشدن نمی زد.

من هم بیشتر وقت‌ها کتاب می خواندم. تقریباً همه چیز. از خاطرات دکتر استارزل اولین پیوند دهنده‌ی کبد گرفته تا سرگذشت سیف‌القلم قاتل سریالی زنهای ایرانی در دهه‌ی بیست خورشیدی. اینطور کتابها را در حراجی‌های بعد از ظهر جمعه در خیابان انقلاب پیدا می کردم. بعد از ظهر از خانه می زدم بیرون و بعد از خریدن کتاب از حراجی اگر نمایش موزیکال جدیدی در سینما پیام روی صحنه

هنوز هم فکر می کنم نباید آن حرف‌ها را می زدم. یا شاید می شد آن حرف‌ها را طوری دیگر زد. دلیل نمی شود وقتی رفته‌ام به اتاق خواب و دیده‌ام دفتر خاطراتم روی زمین افتاده این یعنی کار کار مژده است حتما. شاید خودم بعد از اینکه برداشته و برای بار هزارم خوانده‌امش فراموش کرده‌ام از زمین برش دارم و بگذارمش روی قفسه‌ی فلزی که کتاب‌هایمان را در آن می گذاشتیم. شاید اصلا خودش افتاده بود روی زمین! از طرفی مگر در آن دفترچه چیزی جز خاطرات معمولی کاری و درسی و دستنویس‌های هم‌کلاسی‌هایم بود. شعرهای آبکی دوران دبیرستان که بچه‌های کلاس فقط به خاطر بودن کلماتی مثل عشق و هجران و وصل و هرگز نخواهی رفت از یادم حفظشان کردند و در دفتر همدیگر یادگاری می نوشتندشان. دفتری که پر بود از شعرهای حیدرزاده و فروغ. دفتری که حتی خانم تقی زاده مستخدم پیش دانشگاهی هم در آن شعر نوشته بود و این یعنی ورود به این دفترچه برای عموم آزاد است. به مژده گفتم می دانم دفتر خاطراتم را خوانده و به خیال خودم راز قتل بزرگی را کشف کرده‌ام و مجرم را در موقعیتی قرار داده‌ام که راهی جز اعتراف ندارد. زل زدم توی چشمهایش تا اعترافاتش را بشنوم. سرش را تکان داد و گفت: چه سرنوشت بدی را زدی رقم. با بی رحمی تمام گفتم: فقط شعار میدی مژده. یه ذره شبیه حرفات باش شبیه واقعیت.

اما من این حرف را به خاطر دفترچه‌ی خاطراتم نزد. شاید به این خاطر حرف دفترم را وسط کشیدم که فقط حرفی زده باشیم. که سکوت سنگین بینمان طوری بشکند. چند وقتی می شد که حرفمان

بود برای دیدنش می رفتم. نمایش کمدی می دیدم و می خندیدم و با روحیه‌ی خوبی برمی‌گشتم به دنیای دویدن‌های بی‌پایان. هر باری که رفته بودم برای دیدن نمایش پیرزنی را دیده بودم با موهای نقره‌ای رنگ که نشان از سن زیاد زن داشت. کنار دستش هم دختر جوانی که دچار سندروم داون بود می‌نشست. در نمایش کمدی قبل از آغاز نمایش روالشان اینطور بود که موزیک بسیار شادی پخش می‌کردند که باید با خودت می‌جنگیدی تا بتوانی مثل انسانهای متشخص ثابت سر جای بنشینی. همین موقع پیرزن از جایش بلند می‌شد و خیلی موقر همه را به دست زدن ترغیب می‌کرد. سخت محکم نشان می‌داد که با وجود دختر مریضش نه تنها خودش را نباخته بود که به نمایش موزیکال آمده بود و دست می‌زد و دیگران را هم دعوت می‌کرد به دست زدن. این یکی از تاثیرگذارترین صحنه‌هایست که در تمام عمرم از تاثیر دیده‌ام.

مژده هم اهل دیدن تئاتر بود. گاهی برای دیدن تئاتر تنهایی می‌رفت به سالن مولوی. اهل تئاتر جدی بود و من نه. به اصرارش یک بار برای دیدن نمایشی رفتم به نام مده‌آ که نمایشنامه‌ای داشت برای زمان پیش از میلاد در یونان. در آن یک ساعتی که نمایش را می‌دیدم فقط خدا می‌داند چه بر من گذشت. درست بعد از اینکه از در سالن خارج شدم و پایم روی زمین سفت آمد با خودم عهد بستم تا آخر عمر هیچ تئاتری در ژانر جدی نبینم حتی به صورت مجانی و اگر این کار را تکرار کنم خودم با داستان خودم به صورت خودجوش قلم‌پایم را بشکنم. او هم دیگر اصرار نکرد برای دیدن نمایش جدی چون

چهره‌ی آن روز مرا دیده بود و فکر کنم از عهد درونم خبردار شده بود. من خواستگاری پر ماجرا را می‌دیدم و او در انتظار گودورا. من فیسپوک را دیدم و او پچیچه‌های پشت میدان نبرد. بیشتر علاقه‌مان به دیدن تئاتر بر می‌گشت به دوره‌ی دبیرستان. تئاتر را هر دو کنار خانم عزیزی در مدرسه کار کردیم. من بیشتر برای تفریح و مزایا به گروه تئاتر رفتم اما مژده هم به خاطر علاقه‌اش به تئاتر رفت و هم به خاطر استعدادش. حتی یادم هست نمایشنامه‌ای نوشت و در مدرسه اجرایش کردیم و اسمش را گذاشت پرتراه‌ای از ماه. گروهمان بیست نفری از بچه‌های سال اول تا سوم بود. آنهایی که استعداد بازی داشتند بازی می‌کردند و آنهایی هم که از فاکتورهای بازیگری فقط علاقه‌اش را داشتند نقش فرشته‌های گروه فرم را بازی می‌کردند. گمانم به حکم تقدیر یا به خاطر صدای بلندم نقش راوی نمایش به من رسید. متنش را مژده نوشته بود و عجیب دوستش داشتم. از روزی که متن را گرفتم می‌رفتم کنار باغچه‌ی حیاط خانه که مادرم از سر ذوق تویش سبزی می‌کاشت و پرتقال مینیاتوری و نارنج. با صدای بلند خواندم: بگذار تا همه بدانند ما هستیم هنوز. مانده‌ایم و بی‌هم بودن را عاشق نشده‌ایم و هنوز هم با چشم‌های هم و از چشم‌های هم می‌بینیم. به دستهای هم عجیب اعتقاد داریم و این همه بودن و ماندن را به تو مدیونم. به تویی که هر صبح زیارت نامه آغوش را خوانده و به طواف نشسته‌ام. کافی است اگر بدانی این چشمهای بعد از تو اشک را زیسته‌اند...

پدرم از ایوان نگاه می‌کرد و می‌خندید و می‌گفت: خدایا شفارش

بده. فکر کنم سر نماز خندیدم که تو این جور شدی. کیفر عمل خودمه. میگفتم: بابا! و بلندتر می خندید و من هم می خندیدم. مدتی پر شور دنبال نمایش دانش آموزیمان را گرفتیم تا اینکه هر دو با چشمهای خودمان دیدیم خانم عزیزی نتوانست برای نمایشی که پنج ماه برایش تمرین کرده بود و زحمت کشیده بود و دوییده بود اجرای عمومی بگیرد. پس آنگاه چهارگوشه‌ی صحنه را بوسیده و با دنیای اجرای تئاتر خداحافظی کردیم و از دنیای تئاتر فقط دیدنش را برگزیدیم.

بعد از خر خوانی و گوش دادن هرروز به آهنگ علی کنکوری داریوش بالاخره رسید روزی که اسمم را در پیک سنجش دیدم و حس کردم تمام شد سختی‌های زندگی. تهران آی تی قبول شدم و پس از ثبت نام و تکرار درسهای دبیرستان به عنوان پیش نیاز در کلاسی نو و همکلاسی‌های جدید به این فکر کردم اینطور که به نظر می‌رسد لابد رنج‌های انسان هیچ‌گاه تمام شدنی نیست. در خوابگاه جاگرفتم و روز اولی که وارد اتاقمان در خوابگاه شدم یکی از ارشدها گفت: دختر جون دو تا توصیه می‌کنم بهت. اول اینکه مواظب وسایلت باش. دوم: غذا توی یخچال نذار که یخچال اینجا خرابه و غذا توش غیب می‌شه. فکر کردم شوخی می‌کند اما وقتی دو روز بعد ساعت سه ظهر از دانشگاه برگشتم و گرسنه رفتم سر یخچال و ظرف خالی خورش قورمه‌ام را در یخچال دیدم به حرفهای دختر ارشد از عمق جانم ایمان آوردم. هنوز یادم هست شبهایی که خوابم می‌آمد و از صدای همخوابگاهیان ارشد خواب از سرم می‌پرید و نمی‌توانستم

چیزی بگویمشان. روزهایی که در رودریاستی دوستانی که کنفرانس داشتند مجبور بودم غذایشان را بپزم و ظرفهایشان را بشویم. روزهایی که سخت می‌گذشت. و حتی روزهایی که انگار نمی‌گذشت کنار کسانی که کنارشان حس خوبی نداشتم. نه اینکه دختران بدی بودند اما با من و افکارم فرق داشتند. کارهایی می‌کردند که به نظرم غریب می‌آمد. مثلاً باگوشی یکی از دخترها زنگ می‌زدند و پسری را سرکار می‌گذاشتند. یا با هم شوخی‌های زنانه می‌کردند که به نظر من اصلاً خنده‌دار نبود. منی که بهترین تفریح نوجوانی‌ام تنهایی رفتن به بلوار بود و تماشای دریا. و در این مدت چند ساعته یک کلام حرف نمی‌زدم و بعد از برگشتن آرامش و انرژی عجیبی درونم را پر کرده بود. حالا اینطور بودم را کنار دخترانی که سکوت را نشانه افسردگی وضعف شخصیت می‌دانستند باید ادامه می‌دادم. چون اینطور بودن را شدیداً دوست داشتم. که شبیه دیگران نباشی و در همه حال خودت باشی. چه روزهایی بود. سخت شاید کلمه‌ای ساده باشد برای توصیفش. هنوز خوب یادم هست روزی که سرمای شدیدی خوردم و مثل زامبی‌ها به زور از جایم بلند شدم و تنهایی خودم را به مطب دکتر رساندم و سرم زدم و زیر سرم گریه کردم. با خودم گفتم کاش مادر بود و قول می‌داد وقتی محلول سرم تمام شود بیرون می‌رویم و از میوه فروشی برایم موز می‌خرد تا بخورم و قوی شوم و زود خوب شوم. بچگی‌ها این کار برنامه همیشه‌مان بود. مادر میگفت: آمپول رو بزنی تا بریم بیرون برات موز بخرم. و موز آن روزها که میوه‌ی اشرافی بود می‌شد علتی برای تحمل درد سوزن.

بعد از گذشت یک سال از درسم خبر خوش قبول شدن مزده در رشته‌ی ادبیات خستگی چند وقت تنهایی و غربت و بیگاری کشیدن دوستان هم‌خوابگاهی را از جانم پاک کرد. کم کم زمزمه‌ای میانمان شکل گرفت برای گرفتن خانه مستقل. گفتم وقتی از خوابگاه بیایم به خانه مستقل همه‌ی مشکلات حل میشود. نشد. گفتم کار که پیدا کنیم دیگر زندگی‌مان رو به راه می‌شود. نشد. انگار باید این دوره‌ای که مثل نفرین شده‌های فیلم دزدان دریایی کارائیب هستی و هیچ چیز به تو تعلق ندارد و نه زنده‌ای و نه مرده و نام دانشجوی را یدک می‌کشی تمام شود تا حس کنی تو هم زنده‌ای و آدم. هرروز مشکلی نمی‌دانم از کجا سر راهمان سبز می‌شد و آسایشمان را به حالت تعلیق در می‌آورد. به صاحب خانه که نمی‌شد برای هر کار ریز و درشتی روز و درخواست کمک کرد و این منافات دارد با روی پای خود ایستادن. البته به نظر تجربه‌ی بدی نبود. می‌دانستی اگر جمعه بعد از ظهر شیر حمام خراب شد و نتوانستی جلوی ریزش آب را بگیری باید بروی دنبال لوله‌کش. می‌روی و وقتی می‌بینی مغازه‌ی تمام لوله‌کش‌های محله بسته‌اند مغزت سوت می‌کشد. بعد می‌فهمی می‌توانی از همسایه‌ی لوله‌کش بپرسی شماره‌ی لوله‌کش را دارد یا نه؟ بعد که مرد همسایه شماره‌ی لوله‌کش را از دفتر تلفنش پیدا می‌کند خوشحال می‌شوی و فکر می‌کنی موفق شده‌ای. اما وقتی زنگ می‌زنی به لوله‌کش و همسرش گوشی را جواب می‌دهد چطور می‌توانی به زن ثابت کنی که مرد را برای کار لوله‌کشی می‌خواهی و لوله‌کش بیچاره سر او هو و نیآورده؟! و وقتی که مرد ساعت نه شب شیر حمام را تعمیر می‌کند و تحویل

می‌دهد دست کم به خودت ثابت می‌شود که آنقدرها هم بی‌دست و پانستی. بعد هم مجبوری برای شام نیمرو را بدون نان بخوری چون آقا صادق سوپری محل نان بسته‌بندی ندارد و تو حال گشتن مارکت‌های دیگر را نداری از بس سر پا ایستاده‌ای و چای برده‌ای برای لوله‌کش سیگاری. همانی که بعد از هر سیگار کشیدنش میگفت: زنده میشم وقتی سیگار می‌کشم. حالم سر جاش میاد و غصه‌هام یادم می‌ره.

شیر حمام را هنوز درست نکرده لامپ دستشویی می‌سوخ و هر چقدر هم تنبل بودی نمی‌توانستی بگویی فعلاً نیازی به لامپ نیست چون کار آسانی نیست در تاریکی توالت شلنگ و شیر آب سرد را پیدا کردن. بعد از آن نم حمام طبقه‌ی بالا که از سقف اتاق ما بیرون زد و این حتماً به ما ربط داشت و باید فرش را تا نیمه جمع می‌کردیم که قطره چکان سقف فرش را خیس نکند. باید یاد می‌گرفتی که وقتی قطره‌های آب در سطل می‌افتد تمرکز کنی و حواست به طرحی باشد که می‌خواهی برای وب آماده کنی و تحویل خانم صمدی استاد طراحی شبکه بدهی. آن موقع تازه فهمیدم مادر این همه کار را چطور یک تنه رفع و رجوع می‌کرد. زنی که هم در خانه سفارش دوخت لباس را حاضر می‌کرد هم ما را بزرگ می‌کرد و هم خانه را می‌چرخاند. پس از آن مادرم زن فوق‌العاده‌ای به نظرم می‌رسید غافل از اینکه تمام مادرها فوق‌العاده‌اند.

کنار مشکلات ساده‌ای که امکان وقوعش لابد برای همه طبیعی بود روزهای تلخ بی‌باران آلوده‌ی پاییزی تهران هم حالمان را خراب‌تر

کرده بود. مژده کم حرف شده بود و حرصم را در می آورد. نیاز داشتم کسی حرفم را بشنود. اصلاً بعضی وقت‌ها دنبال کسی می‌گردی تا با او حرف بزنی. حرفی که می‌دانی شنیدنش به درد هیچ کس نمی‌خورد اما حس می‌کنی دردی عمیق در جانت را آرام می‌بخشد. حس می‌کنی کسی هست که برایش مهم باشی. کسی هست که موقع حرف زدن به هیچ چیز نگاه نمی‌کند جز چشم‌های تو و این یعنی چقدر مهمی. تنها کسی که در این دیار سراسر دود می‌توانست حرفی بزند و حرفم را بشنود دچار سکوتی شده بود که مرا به شدت می‌ترساند.

طبق قاعده‌ی قهر و ارتباط مستقیمش با کور شدن اشتها شام چیزی نخوردیم. مژده داخل آمد و پانچوی کرم رنگش را برداشت به همراه کاغذ و قلم و دوباره رفت در حیاط نشست و زیر چراغ زرد رنگ حیاط چیزهایی روی کاغذ نوشت. ترم تازه شروع شده بود و تا امتحانات فاصله داشتیم. حوصله‌ام سر رفت از بی‌کار نشستن. از طرفی می‌خواستم درد مژده را بفهمم و حلش کنم. چه بود که اینطور جانش را می‌خورد و راه گلویش را بسته بود؟ لابد همان فکرهایی که بیشتر زیر بیست ساله‌ها دچارش هستند. اینکه چرا باید سالانه هزاران کودک آفریقایی از نبود غذا بمیرند؟! باورش‌ان نمی‌شود اینکه یونیسف برای اینکه والدین بچه‌های فقیر آفریقایی را تشویق به فرستادن فرزندانشان به مدرسه کند گفته هر دانش‌آموز یک وعده غذا به عنوان پاداش می‌گیرد اگر به مدرسه بیاید و چون خانواده‌ها به تحصیل دخترانشان مشتاق نبودند در ازای دو وعده غذا برای هر

دانش‌آموز دخترترغیب شدند دخترانشان را هم به مدرسه بفرستند. این دغدغه‌های من بود و شاید مژده هم به چنین افکاری مشغول بود و طوری خودش را مقصر می‌دانست که چرا نمی‌تواند به تمام مردم محتاج دنیا کمک کند. اگر مشکلتش این باشد که در جوابش می‌گفتم ما نمی‌توانیم تمام مشکلات را حل کنیم اما به اندازه‌ی توان خوب است از خودمان انتظار داشته باشیم و دست دیگران را بگیریم. اگر مشکلتش را حل می‌کردم می‌توانستیم بعدش مثل نوجوانیمان چند ساعت پشت سر هم بدون دعوا حرف بزیم. می‌خواستم طوری سر حرف را باز کنم و قهر را تمام کنم. می‌خواستم این تلخی مدام تمام شود. به خودم گفتم: مادرم مثلاً من و مژده رو سپرده به همدیگه. من با بدعنت‌ترین دخترها هم‌خوابگاهی شده بودم و مژده که از هیچکدامشان بدتر نبود. آن موقع‌ها برای اینکه خودم را راضی کنم که برای آشتی پیش دستی کنم به خودم می‌گفتم: به خاطر روح بابا برو و آشتی کن. تو که نمی‌خواهی روحش رو آزار بدی؟ می‌خواهی؟ اگر نه که برو و آشتی کن باهاش. به حیاط رفتم و پشت سرش ایستادم. نفس عمیقم را بیرون دادم و به شوخی گفتم: اگه الهامات آسمونیت قطع شده و سردته بیا تو. شاید پیش خودش فکر کرد مسخره‌اش می‌کنم. بلند شد و رو در رویم ایستاد و گفت: حرف زدن بلد نیستی حرف نزدنم بلد نیستی؟

نفهمیدم چه شد که دستم را بلند کردم و کشیده‌ی محکمی به صورتش زدم. فوراً پشیمان شدم از کارم و گفتم: ببخشید... الهام دختر صاحب خانه‌مان گوشی موبایل کنار گوش از تراس نگاهمان می‌کرد و

بعد از اینکه مژده را زدم گفتم: مشتی اول ده هزار و با صدای بلند خندید. مژده نگاهی به الهام انداخت و نگاهی به من و اشک توی چشمهایش جمع شد و نریخت. دوید به سمت در ورودی آپارتمان. رو به الهام گفتم: گیرم بیفتی فقط! یه مشتی بیست هزار تومنی برات میدارم کنار.

به دنبال مژده دویدم. به اتاق خواب رفته و چراغ را خاموش کرده بود. در اتاق بسته بود. با خودم دنبال حرفی می‌گشتم که کار را درست کنم. به فکرم رسید که می‌شود حرف را برای فردا بگذارم تا همه چیز آرام‌تر بشود و بعد با یک معذرت خواهی ساده همه چیز را فراموش کنیم. تلویزیون را روشن کردم و نشستم به نگاه کردن برنامه رادیو هفت. امیر علی داشت قصه‌ی دایی شدنش را می‌گفت و انتخاب کردن اسم برای بچه. جوان جذاب و با نمکیست. هر چه گفتم خنده‌دار بود اما نخندیدم. صدای گریه‌ی مژده از اتاق ضعیف بود اما به گوشم می‌رسید. نتوانستم تحمل کنم و به سمت اتاق رفتم. مژده پتو را کشیده بود روی سرش. از مژده خواستم آنقدر اذیتم نکنند با کارهایش. جوابم را نداد. گفتم حالم از خودم و او به هم می‌خورد و بیاید مرا بکشد و خلاصم کند. باز همانطور پتو رویش را کاملاً پوشانده بود. کمی داد زدم و با حرص از اتاق بیرون آمدم. تشکم را انداختم و دراز کشیدم و کمی بعد خوابم برد. کاش آن شب با مژده حرف می‌زدم و می‌گفتم چقدر دلم می‌خواهد بغلش کنم و دوستش داشته باشم. که این دوره طبیعی است و آدم کله‌اش پر میشود از سوالات. از خودت می‌پرسی خدا روزه را واجب کرده تا گرسنگی

بکشیم و حال گرسنه‌ها را درک کنیم. اما گرسنه‌ها چرا باید گرسنگی بکشند؟ می‌پرسی چرا باید هر سال نصف مواد غذایی در دنیا فاسد و دور ریختنی شوند در صورتی که عده‌ای آدم غذا برای خوردن پیدا نمی‌کنند؟ کاش می‌گفتم که حالت را می‌فهمم و بیا درباره‌اش حرف بزنیم. کاش همان شب درباره‌اش حرف می‌زدیم.

او چطور باورش شد. می‌گفتم کاش مادر اینجا بود و طوری میانمان می‌دوید و داد می‌زد تا هر دویمان خفه خون بگیریم و تمامش کنیم. تا مثل نوجوانیمان درست یک ساعت بعد دعوایمان طوری با هم رفتار کنیم که انگار روی زمین هیچ چیز مهم‌تر از ابروهای هشتی برداشته‌ی مزده نیست که این بار شهربانو با آنها معجزه کرده. که من هم این بار ابرویم را نسپارم دست خانم سرابی آرایشگر بی‌دقت محل. که فردا مزده به شهربانو بگویند موحین از کیش خریده‌اش را بیاورد مدرسه و از آنجا با هم بیایند خانه ما سراغ ابروهای من.

صدایی از هیچ کجا نمی‌آمد. از خواب که بلند شدم منتظر بودم بوی چای مستم کند و حس لمس کردن نان داغ و نرم از جا بلندم کند. که مزده مثل همه‌ی صبح‌های جمعه نان تازه گرفته و چای گذاشته و رادیو را روشن کرده باشد تا برنامه‌ی جمعه ایرانی را گوش بدهیم و بخندیم. توی تشک که نشستم و کم‌کم چشمم باز شد نگاهم افتاد به آینه‌ی روی دیوار که با گچبری چسبیده بود به سینه‌ی دیوار. برگه‌ای رویش چسبیده بود که کلماتش را با ماژیکی صورتی رنگ نوشته بودند. هنوز منگ خواب بودم و فکرم جایی جمع نمی‌شد. یاد مزده افتادم و یاد دیشب. حدس زدم کار کار مزده است و حدس درست بود.

نوشته بود: می‌رم که دیگه حالت به هم نخوره. خوب که فکر می‌کنم می‌بینم واقعا حال به هم زدم. اما فکر نکن تو نیستی. تو هم به مقدار لازم حال به هم زنی. خواهرم فکر نمی‌کنی بعضی وقتا آدم نیاز داره حرف نزنه؟ نفهمیدی و فقط گیر دادی. تو هم اندازه‌ی مامان

فصل دوم

نمی‌دانستم کار به اینجا می‌کشد که کشید. که یک روز همینطور بی‌خبر از خانه بزند بیرون. بعد از یک روز داشتم تقریبا مطمئن می‌شدم که دیگر هیچ وقت خدا بر نخواهد گشت به اینجا. مطمئن که نه اما این بار ته دلم می‌گفتم یک طوری این مرتبه دعوایمان فرق اساسی دارد. نه فقط به خاطر آن چک افسر نشانی که به صورتش زدم. نه! شاید بیشتر به خاطر آن حرفی که گفتم: دیگه با چه زبونی بهت بگم! حال از بودنت به هم می‌خوره. من دیگه از خودمم داره بدم میاد تو که جای خود داری. یا تو من رو بزنی بکش و چالم کن تو باغچه‌ی حیاط یا من تورو.

موقع گفتن همه‌ی این حرفها چقدر حس سو فله کردن متن نمایشنامه را داشتم. یک طورهایی مثل تمرین تاثیر خودمان انگار داشتم به کسی غیر از خودم تقلب می‌رساندم تا دیالوگ‌هایش را به یاد بیاورد. حرفها انگار حرف من نبود. انگار تماما ادای کسی را در می‌آوردم و در دلم هیچکدام از حرفهای زده‌ام را باور نداشتم. ماندم

چند باری آنقدر نگاهم کرده که مجبور شدم بگویم: سلام پدر جان. سن پدر بزرگ مرحومم را داشت و چند روز بعد که به خاطر خیره شدنش گفتم: سلام یک آن چشم چپش اتصال کرد و مثل لامپ مهتابی نیم سوز چشمک زد. بعد از آن دیگر حتی نگاهش هم نمی‌کردم. پشت پنجره با تک موهایم بازی میکردم که از رفتن مژده داغ کردم و فحشی توی صورت شاکر دادم و پرده را کشیدم.

ساعت نزدیک به یازده بود و آفتاب ضعیف پاییزی با هر جان‌کنندنی خودش را از پرده‌ی کرم رنگ پشت پنجره رد می‌کرد و روی فرش می‌ریخت. صبحانه نخورده بودم و دستهایم یخ کرده بودند. از سر ضعف پای یخچال چهارده فوت سفید رنگمان رفتم. یخچالی که با آن قامت کوتاه و یکدست سپیدش همیشه‌ی خدا مرا یاد پسر بچه‌های عربستان می‌انداخت. یخچالی که با مژده خریدیمش از حاج حسین سمسار سر خیابان. همانی که هر موقع مادر از شهرستان آمده سراغش رفته و وقتی دیده خالی است چادر سر کرده و با آن حال خسته رفته تا بازار روز و با هزار جور خرت و پرت پرش کرده. حرف خرید یخچال که به میان آمد گفتم: خیلی نیاز نیست مژده. ماکه برای هر وعده‌مون خرید می‌کنیم چه نیازی داریم به یخچال. و مژده گفته بود: غیر از پنیر که قوت غالبمون هست بگو آدم عاقل هندونه‌ای که می‌خره رو می‌بره می‌ده صاحبخونه‌ش که بذاره توی یخچالش؟! آدم هندونه‌رو می‌ذاره تو یخچال خودش بعد نصف شب یواشکی از خواب بلند می‌شه و بدون هیچ صدایی می‌ره سر وقت یخچال. اول اطرافش رو خوب نگاه میکنه بعد خیلی آروم در یخچال رو باز می‌کنه.

می‌بینی رو اعصابم باگیر دادنات. شاید بهتر بود این حرف رکیک‌رو نمی‌آوردم تو نامه‌ی پر از احساسم اما عزیزم اولاً که این کار از کارهای مهم زندگیه و کسی نیست که اهلش نباشه. بعدشم اونقدر آدم تو این دنیا هست که بدتر از ایناشو به زبون می‌آره. اینا که چیزی نیست. شاید و تاکید می‌کنم شاید برگشتم. دنبالم نگردید. جایی زنگ نزنید. از کسی سراغم‌رو نگیرید. پزشکی قانونی هم به فکرتون نرسه چون من ترسو تر از پریسا هستم و نمی‌تونم خودم رو از یه ساختمون نیمه کاره پرت کنم پایین و زنده بمونم تا یه عمر با قطع نخاع خودم کنار پیام. در ضمن مثل بچه‌ی آدم برو نون تازه بخر برای صبحونه‌ی خودت. مربا و خامه از دیروز به اندازه‌ی یه نفر مونده.

سسیب‌های کمال خداوند با دادا نصیب دست‌های از تب رسیده‌ام.....

نامه را که میخواندم پشت پنجره بودم. شاید به اندازه‌ی نیم ساعت پشت پنجره با خودم گفتم: می‌آد! نه این دفعه دیگه فرق داره! نمی‌آد! پشت پنجره بودم و حس می‌کردم درخت انگور و گلدان دیفن باخیا و هر آنچه توی حیاط هست ایستاده‌اند و دارند نگاهم می‌کنند انگار تنها دختر این شهر مزخرف من باشم و آن‌ها هم شاهزاده‌ها و خر پولهای شهرند و دارند جلوی من رژه می‌روند تا یک خری را در این میان بپسندم. لابد یکیشان هم آقای شاکر است نامش. مثلاً درخت انگور شاکر بود. آقای شاکر یا شکور؟! اسمش را دقیق نمی‌دانستم. چند خانه آنطرف‌تر از خانه‌ی ما خانه داشت. زنش مرده بود و دائم صندلی تاشویش را جلوی در می‌گذاشت و به رهگذران نگاه می‌کرد.

یه نگاه میندازه ببینه کسی بیدار شده یا نه. وقتی می بینه کسی از سر و صدا بیدار نشده با اشتهای تمام شروع می کنه هندونه رو خوردن. توجه داشته باش که باید هندونه رو مثل انسان های نئاندرتال بخوری. با چنگ هندونه رو می کنی و طوری می خوریش که آب از گوشه ی دهنش شره کنه و بریزه رو لباست تا فردا معلوم بشه که تاج وسط هندونه رو کی بی خبر خورده.

بعد به حرفهایش خندیده بود. من هم خندیده بودم. از آن خنده هایی که دلم را قرص کرد و به خودم می گفتم هنوز چیزی به اسم شادی وجود دارد و همه چیز تلخ نیست. بعد از خرید یخچال شاید در کل به اندازه ی انگشتان یک دست هم هندوانه نخریدیم. یا مژده درس داشت و یا من. او درگیر شاگردان خصوصی اش بود و من از زور خستگی کار نای خرید از بازار روز محل را نداشتم. و درست همان وقت ها مادر پیدایش می شد و مثل فرشتگانی که آرزوی آدم ها را برآورده می کنند در لیست خریدش حجم گرد سبزرنگ مطبوعی می آورد و دل از من می برد. طوری که حتی یک بار آرزو کردم کاش شوهرم طعم هندوانه بدهد. و این را فقط به مژده گفته بودم.

شیشه ی مربای آلبالو را از یخچال برداشتم. مربا را با انگشت اشاره خوردم و تمام کردم. ظرفش را هم نگه داشتم تا سرفرصت تویش آب جوش بریزم و شربت آلبالو بخورم. خامه را اما نخوردم. مژده خامه دوست دارد و همیشه گفته بود آرزو دارم خانه ای داشته باشم که از خامه ساخته شده و هیچ وقت نه آب می شود و نه تمام. خامه را نخوردم چون گفتم شاید یک مرتبه در را باز کرد و آمد تو می گوید: که

عجب آدم بی معرفتی هستی. حالا من عصبانی بودم و از خونه زدم بیرون تو باید بیای سراغ یخچال و پاکسازی بکنیش؟! با صدای درب خانه از جا پریدم. خامه و یخچال را رها کردم و به سمت در رفتم. توی دلم گفتم: مژده مژده مژده مژده. تورو خدا خودت باش. نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم و پدر الهام میان چارچوب در همه ی امیدم را نا امید کرد.

—سلام دختر! میرم جمعه بازار گفتم شاید چیزی...
—نه ممنون.

نگذاشتم بیچاره جمله اش را تمام کند. حرفش را ادامه نداد و عذر خواست و رفت و من هم پشت در مثل مادر مرده ها نشستم روی زمین سرد. پدر الهام هر از گاهی در خانه مان را می زد و می گفت می رود خرید و اگر چیزی لازم داریم بگوئیم تا برای ما هم خرید کند. مرد خوبی بود و انصافا خیرش همیشه به ما رسید. فکر می کنم آن روز اصلا رفتار خوبی نداشته ام اما واقعا رفتار آن روزم دست خودم نبود. داشتم دیوانه می شدم از خیالات. خودم را لعنت می کردم که چرا اینقدر خوابم سنگین است و لابد وقت رفتنش هر چه خواسته سر و صدایی راه بیندازد تا از خواب بیدار شوم و جلویش را بگیرم بیدار نشده ام. اما نا امید نشده و چند باری رفته تا دم در و برگشته به سمت من چون فکر کرده بیدار شده ام و دارم صدایش می زنم و می خواهم که پیشم بماند و نرود. حتما وقت رفتن خم شده و مرا بوسیده و چشمهایش خیس شده اند. بعد وقتی دیده در خواب ناز هستم و هیچ واکنشی برای اینکه جلویش را بگیرم ندارم از خانه زده بیرون و کمی

پشت درگریه کرده و با حالی خراب از خانه زده بیرون.

به فکرم رسید شاید رفته باشد شمال پیش مادرم. پس معطل نکردم و دویدم به سمت تلفن. شماره‌ی خانه را گرفتم. هفت هشت باری گوشی زنگ خورد تا جواب داد. مادر گفت: جلوی در بودم مادر جون. وانتی سبزی آورده بود یه مقدار خریدم خورد کنم بذارم فریزر. منتظر بودم از مژده چیزی بگوید. نگفت. حالش را که پرسید فهمیدم مژده باید جایی در همین تهران باشد. گفتم نمی‌تواند حرف بزند و حمام است و بیرون آمد می‌گویم زنگ بزند. حال ننه را پرسیدم و حال خودش را. گفت خوبند و دوروز پیش رفته بود رامسرتا به ننه سر بزند و او هم به من و مژده حسابی سلام رسانده و چشمه‌هایش به راهمان است. گفت مژده و دوباره آتش گرفتم و به بهانه‌ی کم بودن شارژ گوشی خداحافظی کردم و نشستم روی زمین. مادر از ننه گفته بود و یاد این افتادم که مژده چطور می‌پرستیدش. ننه هم بسیار دوستش داشت حتی بیش از ما اما از نظر همه ما ننه دوست داشتنی بود.

ظاهر بود و اگر مژده به انزلی رفته بود تا به آن موقع باید می‌رسید. پس کجا می‌توانست باشد؟! نمی‌دانستم باید به مادر بگویم یا نه. گفتم بیخود نگرانش نکنم و اگر تا فردا خبری از آمدن مژده نشد خبرش می‌کنم. با خودم گفتم می‌توانم از پدر الهام آقای محجوب کمک بگیرم. بزرگتر است و حتما می‌داند باید چه کار کنم. بعد دیدم محجوب که بداند الهام هم خواهد فهمید و این چیز خوبی نیست و بهتر است راز مگویمان همانطور سر بسته بماند. دوستی داشتم در دبیرستان که ترک بود و یکبار شعری را برایم خواند و ترجمه کرد به

این مضمون: رازت را به دوستت هم مگو شاید روزی با هم دشمن شوید و رازت را بر ملا کند و با دشمنت بد رفتاری نکن شاید روزی با هم دوست شوید و از کرده‌ات پشیمان شوی. این بود که نباید الهام از ماجرا چیزی می‌فهمید. باید مثل همیشه فاصله‌ام را با خانواده الهام حفظ می‌کردم. علت هم این نبود که خانواده بدی بودند. این طور بار آمده بودم. مثلاً یادم نمی‌آید پدرم هیچ وقت با دوستش وارد خانه شده باشد و اعتقاد داشت باید حریم خصوصی‌مان را حفظ کنیم و نباید همه چیزمان را مردم بدانند و من هم سعی می‌کردم این قانون را حفظ کنم. نیم ساعتی نمی‌شد به مادر زنگ زده بودم که تلفنم زنگ خورد. مادر بود. گفت: خبر خوش دارم برات. حدس بزن. گفتم: نمی‌دونم. لابد باز هم برام خواستگار پیدا کردی؟ گفت: گمشو تو هم. همه چی روبه مسخره می‌گیری. داداشت زنگ زد. گفتم: خب؟ گفت: خب دیگه! داره میاد. انگار بال در آورده باشم: بگو به خدا. کی؟ خندید و گفت: فکر می‌کنم دو سه روز دیگه. گفت زنگ می‌زنه و ساعتش رو خبر میده.

لابد بهتر از این نمی‌توانست باشد. نمی‌دانستم از اینکه برادرم دارد بعد از دو سال از آلمان برمی‌گردد خوشحال باشم یا از اینکه خواهرم از خانه بیرون زده ناراحت باشم. گفتم باید هر طور شده قبل از اینکه مجید پایش به ایران برسد مژده را پیدا کنم. نباید کسی از آن ماجرا چیزی می‌فهمید. هر چه فکر کردم به نتیجه‌ای نرسیدم جز اینکه منتظر بمانم بینم تا آخر شب بر می‌گردد یا نه.

از شستن لباس با دست وحشت داشتم چون عاشق لطافت پوست دستم بودم و این کار دشمنی عجیبی با دست و پوست دارد و لباس را حتما باید چنگ بزنی تا تمیز شود. از این رو مژده با دست لباس می شست و چنگ میزد و با حبابهای توی تشت آب عاشقانه هایش را می سرود.

لباس ها را توی بالکن چلاندم و پهن کردم. آب اضافی لباس ها روی زمین می چکید و طوسی روشن یکنواخت سرامیکها را تیره می کرد. هوانه ابری بودن خورشیدی. کدر بود و شهر را ترسناک نشان می داد. دستم را سایه بان چشم کردم و آسمان را نگاه کردم. جا به جا ابرهای سپید و خاکستری بی بخار بی باران دیده می شدند. گفتم: کجاست آن خورشید جهان افروزتان؟ با شمایم خدای آسمان. خدای آسمان حق با شماست اگر ما را فراموش کرده باشید. محض گریه می گویم که مدت هاست هیچ بارانی این زمین و هوای مکدر را لمس نمی کند. پس کجاست کسی که با چتر دعای باران برایتان بخواند؟ کو ابرهایی که رگ غیرتشان باد کند و بترکد و سیر خونابشان کنند لب خشکان این پاره سنگ دوار که زمین نامش است. از چشمان من شروع کنید! اگر خواستید بیارنید. اولین قطره ی فرود آمده از ابر چشمهای من باشد. لطفا!

این از شعرهای مژده بود. شعر می گفت و کسی اگر نمی شناختش نمی دانست این دختر تا چه اندازه طبعش لطیف است و ظریف و اهل شعر. اما محکم دختر یست این دختر و به راحتی نشان نمی دهد حس درونش را. از آنها نیست که طبعش را برای همه به نمایش بگذارد و هر

فصل سوم

ساعت سه بعد از ظهر شد و هنوز هیچ خبری از کجا بودن مژده نبود. اتاق خواب را برای فهمیدن شدت قهرش از خانه گشتم. که مثلا اگر لباس هایش بودند یعنی بر می گردد و اگر یک تکه لباس برداشته باشد این یعنی زود بر می گردد. ساک و لباس هایش نبودند. فقط لباس زیر صورتی رنگ و تی شرت لیمویی اش را که توی تشت خیس می خوردند را جا گذاشته بود. لابد پیش خودش فکر کرده تا بخواهم اینها را خشک کنم و قتم تلف می شود و ارزشش را ندارد. و اصلا چرا به فکرش نرسیده بود توی کیسه پلاستیکی ببردشان؟! نمی دانم؟! شاید این بارقه ای از امید می شد که نگران نباشم و احتمال بدهم که برگردد. نمی دانستم شسته بودشان یا نه. پودر دستی ریختم و شستمشان. اگر می دید لابد ذوق زده می شد و تعجب می کرد. چون در بندهای قانون خانه مجردیمان آورده بودیم که شستن ظرفها با من باشد و این کار را همیشه با دستکش انجام می دادم حتی اگر سرعتم به نصف کاهش پیدا می کرد و مژده از این کار بدش می آمد. من